

گزارش اجرای برنامه گشت دوچرخه سواری دور ایران - قسمت سوم

یکشنبه ۱۳۷۶/۶/۹ - مهمانسرای شرکت جهش ساز (بندرعباس - روز استراحت)

پس از صرف صبحانه به اتفاق یکی از مهندسين شرکت و با اتومبیل شخصی خودش به شهر می رویم. البته تا به بندرعباس برسیم ظهر می شود، داخل بانک چک ۲۵۰ هزار تومان را نقد می کنیم و لوازم رسیده را از فرودگاه می گیریم. بعد برای چاپ عکسها داخل شهر می چرخیم، اما همه مغازه ها تعطیل است و حتی مکانی را پیدا نمی کنیم که از گزارشها کپی بگیریم. هوا خیلی گرم است و در این ساعات که در شهر می گردیم شدیداً کلافه هستیم. از بازار چند حلقه فیلم عکاسی می خریم و به کارخانه که در کیلومتر ۱۷ جاده سیرجان واقع شده باز میگردیم. ساعت ۵ بعد از ظهر به مهمانسرا می رسیم سپس چند تلفن به خانواده و دوستان و آشنایان می زنیم، امکانات این مهمانسرا واقعاً عالیست، خانه ای مستقل که هیچ چیز کم ندارد حتی چند کتاب رمان داخل قفسه هست که هر وقت حوصله مان سر رفت به سراغ آنها برویم. پس از صرف شام و خوردن چای، یک مهمان دیگر از تهران می آید و با ما هم خانه می شود ایشان قرار است فردا به تهران بازگردد و ما هم که فردا صبح باید حرکت کنیم. این دو روز استراحت در بندرعباس حسابی مارا برای ادامه سفر سر حال می کند، و واقعاً که چه قدر لازم بود که ما این توقف را داشته باشیم.

دوشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۰ - تربیت بدنی بندرخمیر ۹۳ کیلومتر (بندرعباس به بندرخمیر)

ساعت ۱۰ صبح به بندرعباس می رسیم و به شرکت می رویم دوچرخه ها را می گیریم و با افراد خداحافظی می کنیم. داخل شهر جلوی بانک وقتی برای نقد کردن یکی از چکهای مسافرتی دوچرخه ها را تنها می گذاریم. ظاهراً یک نفر در ساک را باز می کند و زیرانداز فرهود را می برد. بعد از رفتن به پستخانه وقتی از شهر خارج می شویم ساعت ۱۲ ظهر است، بیرون شهر یک رستوران می یابیم و برای صرف ناهار توقف می کنیم این اطراف مراکز صنعتی و رفت و آمد کامیونها زیاد است. بعد از ناهار گویا داخل جهنم دوچرخه سواری می کنیم، هوا خیلی گرم و مرطوب است، جاده هم بالا و پایین می شود، جاده خراب است گاهی قسمتی از آن اسفالت نیست و ما مجبوریم پیاده شویم همچنین در این مسیر آبادی کم است. از شدت گرما سر درد گرفته ام. سر یک دوراهی یک پاسگاه است کمی آب خنک از ایشان می گیریم و بعد حرکت می کنیم. جلوتر یک اتوبوس جلوی ما را میگیرد و فریاد می زند: Hello Mester، می خندیم و با ایشان سلام علیک می کنیم، هوا دارد تاریک می شود که به بندر خمیر می رسیم. تربیت بدنی آخر شهر است. سرایدار آنجا که خانه اش

همان گوشه ورزشگاه واقع شده نمازخانه را در اختیار ما می گذارد که کولر گازی هم دارد در این مناطق کولر گازی یعنی همه چیز، یعنی زندگی. بعد آقای نشاط (سرایدار) یک فلاسک چای و یک رادیو ضبط هم برایمان می آورد، بسیار آدم با محبتی است با امکانات کم، بهترین سرویس را به ما می دهد. اصلاً در کل مردم جنوب بسیار مردم مهماننوازی هستند. و در وصف ایشان زیاد شنیده ایم.

سه شنبه ۱۳۷۶/۶/۱۱ - مسجدی در روستای برکه سفین ۶۸ کیلومتر (بندرخمیر به برکه سفین)

صبح حرکت می کنیم هوا همچنان شرجی و کلافه کننده است. مسیر مانند دیروز بدون امکانات است، آبادی هست اما رستوران ندارد. موتور سواری که از کنارمان رد می شود چند دانه انجیر به ما می دهد. پس از ۳۰ کیلومتر در روستای دژگان توقف می کنیم جلوی یک مغازه عده ای جوان جمع هستند، صحبت از فوتبال است. باد از روبرو می وزد و جاده خراب است. برای ناهار در روستای سایه خوش توقف می کنیم، مردمش اهل تسنن هستند از دور مناره های بلند مسجد نشانه سنی بودن اهالی است، به گرمی از ما استقبال می کنند و یک مغازه دار که از نماز ظهر بازگشته ما را به داخل مغازه اش راهنمایی می کند و آنجا با نان و خرما و چای از ما پذیرایی می کند. ساعت ۴/۵ آنجا را ترک می کنیم. باد همراه با خاک از روبرو و بغل می وزد هوا گرم و

مرطوب است توقف بعدی ما در یک پاسگاه ساحلی است. مأموران با محبت آن پاسگاه با هندوانه و آب یخ از ما پذیرایی می‌کنند. مسیر ساحلی بسیار زیبا دریا در فاصله کمی زیر جاده قرار دارد و جاده بالا و پایین می‌شود. هوا رو به تاریکی می‌رود تصمیم می‌گیریم در یکی از همین روستاها توقف کنیم و به مسجد برویم چون اهل تسنن هم مسجدهایشان کولر گازی دارد (جای مناسبی برای استراحت ما است) هم آنها ما را می‌پذیرند. در روستای برکه سفین به مسجد می‌رویم مسجدی که با وسعت کمش ۴ کولر گازی و ۱۶ پنکه سقفی دارد. اهالی روستا که برای نماز مغرب به مسجد آمده‌اند به ما اجازه می‌دهند که داخل مسجد بخوابیم. ما مستقر می‌شویم و شام را صرف می‌کنیم، بعد از نماز مغرب آنها یک بار دیگر برای نماز عشاء می‌آیند.

چهارشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۲ - تربیت بدنی بندر لنگه ۴۸ کیلومتر (برکه سفین به بندر لنگه)

صبح زود وقتی که اهالی برای نماز به مسجد می‌آیند ما را هم بیدار می‌کنند. نماز را می‌خوانیم و می‌رویم صبح زود است و هوا خنک. کمی بعد خورشید طلوع می‌کند. سمت چپ درخشش آبهای خلیج فارس دیدنی است. صبحانه را در بندر حمیران می‌خوریم. جاده بده و بستان است اما باد نمی‌وزد. در مسیر در یک پاسگاه ایست و بازرسی ما را متوقف می‌کنند. در بندر لنگه هوا خیلی گرم و مرطوب است پس از رفتن به مخابرات به اسکله می‌رویم تا برای رفتن به کیش اقدام کنیم. در آنجا به ما می‌گویند که کشتی والفجر ۸ جمعه حرکت می‌کند و ما باید تا جمعه صبر کنیم. ظهر است و هوا در گرمترین مرحله است و برای رفتن به بندر چارک ((از بندر چارک قایق تندرو یک ساعته به کیش می‌رود)) وقت مناسبی نیست. تصمیم می‌گیریم امشب در بندر لنگه بمانیم. به تربیت بدنی می‌رویم داخل راهروی اداره مردی را می‌بینیم که به نظر می‌رسد کارهای است از او می‌پرسم که رئیس تربیت بدنی هستند می‌گوید: نه می‌پرسم معاونش چطور خیلی سریع جواب می‌دهد نه هیچ کس نیست. فرهود می‌گوید ما دوچرخه سواران دور ایران هستیم و می‌خواهیم امشب مزاحمتان باشیم. طرف می‌گوید ما اینجا امکاناتی نداریم. فرهود می‌گوید ما چیز زیادی نمی‌خواهیم جایی برای استراحت. در آخر یک اتاق موکت شده دارای کولر گازی به ما می‌دهند و والسلام.

شب در رستورانی شام می‌خوریم که قیمتش بسیار زیاد است.

پنجشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۳ - کلپ تربیت بدنی جزیره کیش ۱۰۳ کیلومتر (بندر لنگه به بندر چارک)

آبهای خلیج فارس نیلگون و زیبا سمت چپ ما خود نمایی می‌کنند. هنگام طلوع خورشید در جاده هستیم، جاده تخت است تا دو راهی بندر چارک مشکل خاصی نداریم بعد از دوراهی که به سمت چپ می‌پیچیم تا خود بندر باد روبرویی آزارمان می‌دهد که خیلی هم شدید است. از بندر چارک با قایق تندرو تا جزیره کیش ۱ ساعت راه است ولی به علت طوفانی بودن دریا ما حدود ۱/۵ ساعت روی آب بودیم، قایق مان با برخورد به هر موجی چند متر بالا می‌رود و محکم به سطح آب برخورد می‌کند و نتیجه‌اش این بود که تا سه روز هر دوی ما کمر درد داشتیم. در بدو ورود به جزیره با آقای صالحی آشنا می‌شویم که دوچرخه‌سوار است و ما را به اداره تربیت بدنی می‌برد. اتفاقاً معاون رئیس تربیت بدنی آقای زندگی آبادی قهرمان آسیا است و به گرمی از ما استقبال می‌کند و نامه‌ای به ما می‌دهد که برای استراحت به کلپ ورزشی تربیت بدنی برویم. کلپ مکانی بسیار مجهز و زیباست و امکانات تفریحی زیادی هم دارد. به همراه آقای صالحی به کلپ می‌رویم خیابانهای کیش همه دارای خط مخصوص دوچرخه‌سواری است. بعد از اندکی شنا در دریا و صرف شام به اتفاق دوستان به بازارهای معروف کیش سر می‌زنیم. فروشگاهها تا ساعت ۱۱ شب کار می‌کنند، محیطی آرام و بدور از هیاهو و مشکلات پیچیده شهرهای بزرگی مثل تهران. فردا جمعه است. آقای صالحی می‌گوید که صبح های جمعه اکثر دوچرخه سواران کیش به همراه رئیس منطقه آزاد، آقای مهندس یزدان پناه مسیر ۷۰ کیلومتری دور کیش را رکاب می‌زنند و اگر شما هم به جمع ما بپیوندید خوشحال می‌شویم.

جمعه ۱۳۷۶/۶/۱۴ - مسافرخانه‌ای در بندر چارک ۶۱ کیلومتر (داخل کیش)

صبح زود ساعت ۵ با دوچرخه‌هایمان بیرون می‌زنیم و سرقراری که دیروز با آقای صالحی گذاشته‌ایم می‌رویم. تا ساعت ۸ صبح حدود ۵۵ کیلومتر رکاب زده‌ایم بعد به رستوران پاوین می‌رویم به همراه بقیه‌ی دوستان از جمله آقای یزدان پناه و آقای زنگی‌آبادی و پس از صرف صبحانه با همگی خداحافظی می‌کنیم. البته قبل از آن چند عکس یادگاری می‌گیریم. هوا خیلی گرم است و کلافه‌کننده، در راه بازگشت به بندر چارک دریا نسبتاً آرام است و بدون مشکل در ظرف مدت ۴۵ دقیقه به آن طرف می‌رسیم کنار ساحل، سرتاسر شاید بیشتر از صد قایق تندرو دیده می‌شود که همه روی موتورهایشان روکش گذاشته‌اند.

پس از صرف ناهار، صاحب کافه آدرس یک مسافرخانه را به ما می‌دهد. چون برای رفتن به شهر گاوبندی دیگر دیر است. به مسافرخانه‌ای می‌رویم که صاحبش مردی است اهل اردبیل و بسیار مهمان‌نواز ما را به یک اتاق راهنمایی می‌کند و کولر گازی را هم روشن می‌کند. چون واقعاً اینجا بدون کولر گازی قابل تحمل نیست.

کمر درد ناشی از قایق سواری دیروز هنوز آزارمان می‌دهد. حتی قایق باعث شکستن پره‌های چرخهای عقب نیز شده‌است. قبل از تاریک شدن هوا دوچرخه‌ها را روبراه می‌کنیم تا برای حرکت فردا آماده باشند.

شنبه ۱۳۷۶/۶/۱۵ - منزل یکی از فوتبالیست‌های روستای بوچیر ۹۴ کیلومتر (چارک به بوچیر)

صبح چارک را ترک می‌کنیم. هرچه اصرار می‌کنیم آقای صاحب مسافرخانه پولی از ما نمی‌گیرد. جاده تخت است و باد از پشت می‌وزد. کمی جلوتر کنار یک مخزن آب سنتی توقف می‌کنیم و در سایه گنبد آن استراحت می‌کنیم.

ظهر به روستای رُستاق می‌رسیم اول به مخابرات می‌رویم و تلفنی به تهران می‌زنیم. در آنجا با مردی اهل قطر به نام محمد احمد القاید آشنا می‌شویم. او از کارما خیلی خوشش آمده و دائم ما را دعا می‌کند، البته به زبان عربی. بعد از صرف ناهار به مسجد می‌رویم که کمی استراحت کنیم، آنجا مردی اهل تسنن می‌آید و داد و بیداد می‌کند که چرا با دوچرخه وارد مسجد شدید؟ (اهالی این منطقه همه سنی هستند) کمی با او صحبت می‌کنیم و سپس از ما معذرت خواهی می‌کند و می‌گوید اگر چیزی لازم داریم بگوییم تا برایمان بیاورد. خلاصه از رفتار اولیه‌اش خیلی پشیمان است و دائم معذرت خواهی می‌کند. تا تاریک شدن هوا رکاب می‌زنیم. نزدیک غروب به یک روستا می‌رسیم که در آن جوانان در یک زمین خاکی مشغول بازی فوتبال هستند تا توقف می‌کنیم تعدادی موتور سوار دورمان را می‌گیرند و سوالات متعددی از ما می‌کنند. ۱۰ کیلومتر بعد از این روستا به روستای بوچیر می‌رسیم، اینجا دیگر هوا کاملاً تاریک شده. موقع صرف شام در یک اغذیه‌فروشی چند تا جوان اهل همین روستا که عضو تیم فوتبال بوچیر هستند ما را به منزلشان دعوت می‌کنند. دعوت دروازه‌بان تیم بوچیر آقای ابراهیم دربان را می‌پذیریم و به خانه‌ی ایشان می‌رویم. امروز در مسیر وقتی که در حال رکاب زدن بودیم تازه فرهود متوجه شد که سه پایه‌ی دوربین سرچایش نیست. فکر می‌کنم در بندر عباس آنرا از ما دزدیدند.

یکشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۶ - اداره تربیت بدنی شهر گاوبندی ۶۳ کیلومتر (بوچیر به گاوبندی)

صبح پس از صرف صبحانه و کمی صحبت با ابراهیم و دوستانش که همه فوتبالیست هستند و گرفتن چند عکس یادگاری این روستا را ترک می‌کنیم. جاده بده و بستان است و گاهی هم سربالایی و باد هم از روبرو می‌وزد. بعد از چند ساعت رکاب زدن در کنار یک روستا توقف می‌کنیم و از اهالی آن روستا آب یخ می‌گیریم. سربالایی‌های زیادی را پشت سر می‌گذاریم تا بالاخره ساعت ۲ بعد از ظهر به گاوبندی می‌رسیم. در همان بدو ورود به

شهر با روحیه مهمان نواز مردم آشنا می شویم. یک جانوشابه و کیک می خوریم و صاحبش پولی از ما نمی گیرد یک نفر دیگر ما را به خانه اش دعوت می کند اما تشکر می کنیم و می گوییم که باید به تربیت بدنی برویم. در اداره تربیت بدنی پس از هماهنگی های تلفنی، با یک شخص افغانی که استاد کانگ فو است هم اتاق می شویم، جوانی است بسیار متواضع.

محل استراحت ما کنار یک زمین فوتبال واقع شده است. بعد از ظهر مشغول استراحت هستیم که با کمال تعجب دوستان اهل بوچیر را می بینیم که برای برگزاری مسابقه فوتبال با یک تیم دیگر به گاوبندی آمده اند. ماهم تماشاگر مسابقه شان می شویم. بازی با پیروزی تیم بوچیر به پایان می رسد و ما نیز خوشحال از پیروزی دوستانمان به ایشان تبریک می گوییم. شب آقای مکاری رئیس تربیت بدنی به دیدن ما می آید و ابراز شرمندگی می کند که نتوانسته است محلی مناسب برای استراحت ما رزرو کند، ولی ما به ایشان اطمینان می دهیم که از همین میزان امکانات خیلی راضی هستیم و انتظار دیگری نداریم.

دوشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۷ - مسجدی در روستای بین گاوبندی و کنگان ۷۹ کیلومتر (گاوبندی به شیرینو)

صبح در دفتر رئیس تربیت بدنی چند دقیقه ای می نشینیم، خبرنگار روزنامه صبح ساحل تلفنی اطلاعات مربوط به حرکت ما را از فرهود می گیرد. از گاوبندی تا کنگان ۱۱۵ کیلومتر است. جاده بسیار بد و سطح آن ناهموار و آسفالت خراب، همینطور هوا بسیار کلافه کننده است. اهالی این جا اکثراً عرب هستند. امروز وارد استان بوشهر می شویم.

امروز بدون استثناء هر موتورسواری از کنار ما می گذرد، ما را به منزلش دعوت می کند و البته این یک تعارف سطحی نیست! و ما یکی پس از دیگری دعوتها را رد می کنیم. بعد از صرف ناهار در روستای عسلویه در جاده مشغول رکاب زدن هستیم که یک نیشان از کنارمان می گذرد و اشاره می کند که توقف کنیم. او همان راننده ایست که صبح دیدیم و به ما آب خنک داد. وقتی نزدیکش می شویم می گوید بابا شما کجا هستید من چند بار جاده را بالا و پایین کردم و پیدایتان نکردم، برایتان ناهار آورده ام! بهر حال کناری زیر سایه یک درخت می نشینیم و صحبت می کنیم و غذایی را که برای ما آورده می خوریم. بعد هم با هم عکس می گیریم، خلاصه تا ساعت ۷ عصر ما درگیر محبت های اهالی این روستا و آن روستا می شویم و بعد هم تا می آیم بجنبیم می بینیم که هوا تاریک شده است و ما هنوز سر جای اولمان هستیم. به یک روستا می رسیم و توقف می کنیم و اولین جایی که برای ماندن به ذهنمان می رسد، مسجد است. در روستای شیرینو همه مسلمان شیعه هستند، و اتفاقاً مسجدشان هم کولر ندارد ما تا صبح از گرما نتوانستیم درست و حسابی استراحت کنیم.

سه شنبه ۱۳۷۶/۶/۱۸ - اداره تربیت بدنی شهرستان کنگان ۵۵ کیلومتر (شیرینو به کنگان)

وقتی یک نفر برای نماز صبح به مسجد می آید ما هم بیدار می شویم، نماز می خوانیم و می رویم. در یک دوراهی به نام گلوگاه یک مأمور انتظامی که بنظر آدم گیجی می رسد ما را متوقف می کند و پرت و پلا می گوید. از ما نامه می خواهد، فکر می کند هر دوچرخه سواری که بخواید به سفر برود باید نامه داشته باشد. فرهود می خواهد او را توجیه کند اما امیدی نیست. تمام زیر و روی ساک و خورجین ما را بازرسی می کنند. بعد می رویم تا بندر طاهری در این بندر دریا به جاده خیلی نزدیک است، ماهیگیران مشغول کارشان هستند. بعضی از قسمت ها جاده ۲ یا ۳ متر با آب فاصله دارد. جاده کوهستانی و بده و بستان است. جلوی یک شرکت مسافربری ۵ کیلومتر قبل از کنگان توقف می کنیم، راننده کامیونی که آنجا ایستاده از ما می پرسد: آب می خواهید؟ می گوییم بله و به ما آب می دهد. در کنگان به یک رستوران می رویم. هوا مانند دیگر جاها شرجی است. در کنگان دوچرخه بسیار ارزان است. بعد از صرف ناهار به اداره تربیت بدنی می رویم که بیشتر از ۲۰ متر با رستورانی که ناهار خوردیم فاصله ندارد. هنگامی که جلوی اداره تربیت بدنی سرگردان هستیم، چون هرچه در می زنیم کسی جوابمان را نمی دهد، چند جوان اهل کنگان که دوچرخه سوار هم هستند ما را می بینند و جلو می آیند و به ما کمک

می‌کنند تا سرایدار تربیت بدنی را پیدا کنیم. نامه را به سرایدار می‌دهیم و ایشان هم با رئیس اداره تماس می‌گیرد و ایشان می‌گویند که شما باید از خود فدراسیون نامه داشته باشید ولی حالا که تا اینجا آمده‌اید یک اتاق به شما می‌دهیم تا استراحت کنید ولی ساعت ۵ باید آن را ترک کنید و ساعت ۸ شب باز گردید چون جلسه مسئولین برگزار می‌شود.

چهارشنبه ۱۳۷۶/۶/۱۹ مجتمع فرهنگی هنری بُردخون بین کنگان و بوشهر ۹۳ کیلومتر (کنگان به بُردخون)

دوستان ما، دوچرخه‌سواران کنگان، محمد، سالم و یوسف تا دوراهی بندر دیر ما را همراهی می‌کنند آنجا عکس می‌گیریم و خداحافظی می‌کنیم در بندر دیر توقفی داریم. آقای از مجتمع فرهنگی بندر که ساختمانش در مقابل ما است می‌آید و از ما درخواست می‌کند که چند دقیقه‌ای وقتمان را بگیرد. می‌پذیریم و داخل می‌شویم و با مسئول مجتمع صحبت می‌کنیم، خیلی اصرار می‌کنند که ناهار مهمانشان باشیم. در آخر پیشنهاد می‌کنند که با مجتمع فرهنگی بُردخون که در ۷۰ کیلومتر بندر دیر واقع شده تماس بگیرند و هماهنگ کنند که شب مهمان آنها باشیم. بنابراین به سمت بُردخون رکاب می‌زنیم، در این مسیر آبادی‌ها اکثراً بدون امکانات هستند. هر روستایی دارای ۷ یا ۸ خانه است و هیچ مغازه‌ای در آن یافت نمی‌شود. در روستای دومیگز بچه‌ها با آب یخ از ما پذیرایی می‌کنند. و بعد می‌روند زیرانداز و پتو و بالش برایمان می‌آورند که ما استراحت کنیم. هوا گرم است و باد داغ به صورتان می‌زند اما از رطوبت هوا کاسته شده جلوتر باد از روبرو می‌وزد و خیلی هم شدید است نزدیک یک روستا لاستیک جلوی چرخ من پنجر می‌شود و مجبور می‌شویم توقف کنیم. نزدیک غروب به شهر بُردخون می‌رسیم و به مجتمع فرهنگی می‌رویم در آنجا به خوبی از ما استقبال می‌کنند به پیشنهاد کارکنان مجتمع با دوچرخه‌هایمان یک دور در شهر می‌زنیم. بعد رئیس مجتمع آقای حصیری ما را به منزلشان می‌برند و از ما پذیرایی می‌کنند. شب هم در یکی از اتاقهای ساختمان مجتمع استراحت می‌کنیم.

پنجشنبه ۱۳۷۶/۶/۲۰ - اداره تربیت بدنی شهرستان بوشهر ۱۵۸ کیلومتر (بُردخون به بوشهر)

صبح با بدرقه موتورسواران و دوچرخه‌سواران از شهر خارج می‌شویم. کلوچه‌هایی را که بچه‌های مجتمع برایمان گذاشته‌اند به جای صبحانه می‌خوریم و ادامه مسیر را طی می‌کنیم. هوا بسیار عالیست و جاده هم صاف و بدون دست‌انداز است. جاده خیلی خلوت است به طوری که ساعتی یک ماشین از آن عبور نمی‌کند، روستاها و نخلستانها را پشت سر می‌گذاریم. ناهار را در یک روستای ساحلی صرف می‌کنیم، هنگامی که برای استراحت به یک مسجد می‌رویم، یکی از اهالی آنجا برایمان چای و آب خنک می‌آورد. بعد از ظهر باز مسیر را پی می‌گیریم. جاده کم‌کم از دریا فاصله می‌گیرد، کوهستانی می‌شود. توقف بعدی ما در شهر دلوار است. خورشید در حال غروب کردن است که ما به دلوار می‌رسیم در میدانی که مجسمه رئیس علی دلواری نصب شده یک عکس می‌گیریم و حرکت می‌کنیم به سمت بوشهر، ۳۵ کیلومتر مانده به بوشهر هوا کاملاً تاریک می‌شود. ولی ما مجبور هستیم به رفتن. از دور چراغهای شهر دیده می‌شود. امروز مسافت زیادی را طی کرده‌ایم ۱۵ کیلومتر مانده به بوشهر اتوبان می‌شود. به نام بزرگراه سردار سازندگی از منتهی‌الیه سمت راست جاده حرکت می‌کنیم قبل از رسیدن به بوشهر به یک رستوران می‌رویم برای صرف شام. یکی از کارکنان آنجا جوان بسیار جالبی است، وقتی کارت دور ایران را به او می‌دهم می‌گوید آیا از اینها بزرگش را هم دارید، بنابراین یک پوستر هم به او می‌دهم. ساعت ۱۰ و ۱۵ دقیقه شب به تربیت بدنی استان بوشهر می‌رسیم. اداره تعطیل است اما یک نگهبان دارد که خود ایشان یک جایی را برای استراحت ما در اختیارمان می‌گذارد. وقتی وارد ساختمان اداره می‌شویم با کمال تعجب می‌بینیم که پوستر ما قبل از خودمان به دست آنها رسیده و ایشان آنرا روی تابلوی اعلانات نصب کرده‌اند.

جمعه ۱۳۷۶/۶/۲۱ - اداره تربیت بدنی برازجان ۶۸ کیلومتر (بوشهر به برازجان)

صبح با نگهبان اداره عکس می‌گیریم و آنجا را ترک می‌کنیم در شهر برای خرید یک رادیو، گشتی می‌زنیم اما همه جا تعطیل است. از همان اتوبانی

که دیشب آمده بودیم (بزرگراه سردار سازندگی) باز می‌گردیم، در راه دوباره به همان رستوران دیشبی می‌رویم، اطرافمان همه دشت، یک دست و مسطح است. تردید داریم که امروز به گناوه برویم یا برازجان بمانیم. اما وقتی به دوراهی می‌رسیم که سمت چپ به گناوه می‌رود و باد روبرویی که از سمت گناوه می‌وزد تردیدمان از بین می‌رود و سرفرمان را به سمت برازجان کج می‌کنیم. امروز جمعه است و همه جا تعطیل، یک راست به اداره تربیت بدنی می‌رویم، جلوی اتاق هیئت فوتبال عده‌ای جمع شده‌اند و تا ما را می‌بینند به گرمی استقبال می‌کنند و به داخل اتاق دعوتمان می‌کنند. سپس آقای نیک‌نام معاون تربیت بدنی می‌آید و هماهنگی‌های لازم را انجام می‌دهد و اتاقی مناسب را در ساختمان اداره در اختیار ما می‌گذارد و ما را با اتومبیل شخصی خودش برای صرف ناهار به شهر می‌برد. بعد از ناهار هم ما را به چند نقطه از شهر که مکانهای تفریحی و دیدنی برازجان است می‌برد و سپس به استادیوم باز می‌گردیم و ایشان یک عکس با دوربین خودشان از ما می‌گیرند. برای شام هم همینطور دوباره ما را با اتومبیل به یک رستوران می‌برند. در کل این شهر با امکانات کم پذیرایی خوبی از ما کردند.

شنبه ۱۳۷۶/۶/۲۲ - اداره تربیت بدنی گناوه ۹۰ کیلومتر (بrazجان به گناوه)

امروز روز بازی ایران و چین است و ما مشتاقیم که این مسابقه را حتماً از تلویزیون تماشا کنیم. بعد از روستاهای درودگاه و کُلُل، جاده به طرز زیبایی از میان نخلستانهای انبوه می‌گذرد. در روستای آب پخش دوتا پسر بچه سوار بر دوچرخه مدتی همراه ما می‌آیند و با ما صحبت می‌کنند یکی از آنها خیلی علاقه‌مند است و بدون اغراق می‌خواهد همین حالا همراه ما بیاید، وقتی به او می‌گویم تا باید همین روزها به مدرسه بروی، می‌گوید باشد تابستان سال دیگر با شما می‌آیم. کمی جلوتر کارکنان یک تعمیرگاه ماشین از روی کنجکاو می‌کنند و بعد می‌نشینیم چای می‌خوریم و به سوالاتشان جواب می‌دهیم. خیلی اصرار می‌کنند که ظهر ناهار مهمانشان، باشیم و مسابقه فوتبال را باهم تماشا کنیم. عجله داریم و تشکر می‌کنیم و می‌رویم. درست رأس ساعت ۱۲ و ۳۰ دقیقه که زمان شروع بازی است به یک رستوران در روستای چهار روستایی می‌رسیم که اتفاقاً تلویزیون هم دارد و همه مشغول تماشای فوتبال هستند. ما هم به جمع ایشان می‌پیوندیم.

بازی با نتیجه ۴-۲ به سود ایران پایان می‌یابد و ما بسیار مسرور از این نتیجه به سمت گناوه رکاب می‌زنیم اما باد روبرو شدید است. خیلی شدید. نزدیک عصر به اداره تربیت بدنی گناوه می‌رسیم که داخل یک استادیوم ورزشی است. بازهم فوتبال، دوتیم از نوجوانان گناوه یک بازی رسمی مقابل هم انجام می‌دهند. کسی نیست که جواب ما را بدهد رئیس اداره هم در فرمانداری جلسه دارد و رفته. ما هم به تماشای مسابقه می‌نشینیم. این مسابقه هم با نتیجه ۴-۲ خاتمه می‌یابد، برای من که خیلی جالب است. مربی تیم بازنده شدیداً حرص می‌خورد و دائم به بازیکنانش دشنام می‌دهد. وقتی هوا تاریک می‌شود سربازدار تربیت بدنی را پیدا می‌کنیم او هم اتاق هیئت کاراته و کاتگ فو را که مشترک هستند در اختیار ما می‌گذارد.

یک شنبه ۱۳۷۶/۶/۲۳ - مسافرخانه هاشمی، بندر دیلم ۷۳ کیلومتر (بندر گناوه به بندر دیلم)

صبحانه مهمان اداره تربیت بدنی هستیم. آقای بهروزی ابراز شرمندگی می‌کند از اینکه نتوانسته دیروز به استقبال ما بیاید. در مسیر خارج شدن از شهر گناوه، نوجوانی که سیگار می‌فروشد از من می‌پرسد که اهل کجایی؟ می‌گویم: تهران. می‌گوید بچه تهران مثل برف سفید است! پس تو چرا سیاه هستی؟ گفتم: اهل سوئد هم که باشی وقتی ۷۵ روز زیر تابش نور خورشید رکاب بزنی سیاه می‌شوی. در جاده گناوه به بندر دیلم هوا خیلی گرم است و باد از روبرو می‌وزد، فشار زیادی بر ما وارد می‌شود. اصلاً نمی‌دانم چرا امروز اینقدر خسته هستیم. نزدیک ظهر یک ماشین وانت جلوی ما را می‌گیرد. راننده‌اش و یک نفر دیگر که همکار اوست از ما دعوت می‌کنند که ظهر برای ناهار به محل کارشان برویم. آنها در شرکت عمران ساحل در روستای امام حسن کار می‌کنند. با تأکید و اصرار فراوان که حتماً بیایید و ما منتظرتان هستیم، از ما خداحافظی می‌کنند و می‌روند. تا روستای امام حسن ۲۵ کیلومتر مانده اما به علت باد شدید بیشتر از ۲ ساعت طول می‌کشد تا ما به آنجا برسیم. ناهار را به همراه چند تن از کارگران شرکت صرف می‌کنیم. و بعد از کمی استراحت و گرفتن چند عکس یادگاری خداحافظی و تشکر می‌کنیم و می‌رویم.

اداره تربیت بدنی بندر دیلم در قسمت انتهایی یک خیابان داخل یک محوطه خاکی واقع شده است. هوا تاریک شده که ما به آنجا می‌رسیم، اما کسی نیست که جوابمان را بدهد. دو نفر موتورسوار به ما محبت می‌کنند و می‌روند سراغ رئیس تربیت بدنی. بعد از یک ساعت یک موتورسوار دیگر می‌آید به نام آقای حسینی که حتماً یکی از کارمندان اداره است. آقای حسینی پس از سلام و احوال‌پرسی می‌گوید ما جایی برای شما نداریم و شرمندیم. همین و خداحافظ. این سومین شهر است که تربیت بدنی ما را نپذیرفته. اول بندر آستارا بعد بندر ترکمن و سوم بندر دیلم.

دوشنبه ۱۳۷۶/۶/۲۴ - هتل آزادی بندر ماهشهر ۱۴۱ کیلومتر (بندر دیلم به ماهشهر)

امروز چون صبح زود حرکت کردیم نسبتاً سرحال هستیم، ولی این باد روبرو گویی با ما دشمنی دارد. از بندرعباس به این طرف همه‌اش باد روبرو. سمت راست جاده چند چاه نفت دیده می‌شود، دوراهی بهبهان را رد می‌کنیم. یک پرنده شکاری که نمی‌دانم شاهین است یا باز ما را تعقیب می‌کند و همینطور بالای سرمان در حال پرواز است. ساعت یک و سی دقیقه به شهر هندیجان می‌رسیم. یک رودخانه نسبتاً پرآب از میان شهر می‌گذرد به نام رود زهره. قایقها و لنجهای زیادی کنار رودخانه پهلو گرفته‌اند. آخرین روستا قبل ماهشهر، روستای چم‌خلف است و آنجا تا ماهشهر به مسافت ۵۰ کیلومتر دیگر هیچ ده و آبادی نیست. هوا تاریک می‌شود و هنوز ما کلی راه داریم تا به ماهشهر برسیم. از دور چراغهای شهر دیده می‌شود ولی هر چه می‌رویم به آن نمی‌رسیم تو تاریکی شب سگها دنبلمان می‌کنند، صدایشان تهدید کننده است اما تاخم می‌شوی که سنگ برداری یا به فرار می‌گذارند. ساعت ۱۰ شب به بندر ماهشهر می‌رسیم و پس از صرف شام دیگر برای رفتن به تربیت بدنی خیلی دیر است و همچنین تجربه‌ای که ما در پذیرایی تربیت بدنی‌ها در بندرها داریم به ما می‌گوید به خودت زحمت نده و یک راست به هتل برو. در راه دو تا پسر نوجوان که سوار بر یک دوچرخه هستند ما را تا هتل راهنمایی می‌کنند. امروز عصر تویی تنه دوچرخه من دچار مشکل شد و فکر می‌کنم یک روز کار دارد و ما ناچاریم که فردا هم اینجا بمانیم.

سه شنبه ۱۳۷۶/۶/۲۵ - هتل آزادی ماهشهر (روز استراحت)

صبح پس از صرف صبحانه تصمیم می‌گیریم امروز هم اینجا بمانیم چون تعمیر دوچرخه من احتمالاً وقت زیادی می‌گیرد. فرهود دوچرخه مرا برای تعمیر به شهر می‌برد. و من نیز مشغول نوشتن خاطرات و گزارش‌های روزانه می‌شوم بعد از یک یا دو ساعت فرهود تلفن می‌زند و می‌گوید که یک نفر ما را به منزلش برای ناهار دعوت کرده است.

آقای باقری صاحب مغازه دنیای بلبرینگ در شهر ماهشهر ظهر میزبان ما هستند. ماشیننده بودیم که مردم استان خوزستان بسیار مهمان نواز هستند و حالا دربدو ورود به این استان این نکته به ما ثابت شد. آقای باقری صاحب چهار برادر است و وقتی به منزلشان می‌رویم همه برادرها برای خوش آمدگویی به ما می‌آیند. پس از صرف ناهار کمی صحبت می‌کنیم و بعد از تشکر و قدردانی و گرفتن چند عکس یادگاری خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم.

عصر برای ظهور و چاپ فیلم‌ها بیرون می‌روم و به یک عکاسی که در ۱۷ دقیقه چاپ می‌کند مراجعه می‌کنم. بعد از چاپ ۳ حلقه فیلم و کپی گرفتن از خاطرات نوشته شده از اول سفر تا امروز قصد بازگشت به هتل را دارم برای گرفتن تا کسی کنار خیابان می‌ایستم، چون تا هتل راه زیاد است. پنج دقیقه پیش از این با چند جوان که داخل پیاده‌رو نشسته بودند خوش و بشی کرده بودم. یک مرتبه می‌بینم یک موتور جلوی پایم ترمز می‌کند می‌گوید سوار شو تا برسانمت، و مرا به هتل می‌رساند. درکل امروز به ما خیلی خوش گذشت. جای شما خالی!

چهارشنبه ۱۳۷۶/۶/۲۶ - تربیت بدنی آبادان ۱۱۴ کیلومتر (ماهشهر به آبادان)

هنوز از شهر خارج نشده‌ایم که فرهود متوجه می‌شود ۲ تا از پره‌های چرخ عقب شکسته است، توقف می‌کنیم تا آنها را تعویض کند. توقف بعدی ما

در شهر سرپندر است نوشابه‌ای می‌خوریم و می‌رویم. کنار جاده آبیگرها به چشم می‌خورد و مرغان دریایی که مشغول هستند و گاهی صدای زیبایشان به گوشمان می‌رسد. از سر بندر تا آبادان دیگر هیچ روستا و آبادی نیست فقط ۴۵ کیلومتر قبل از آبادان یک دوراهی است که سمت راست به شهر شادگان می‌رود و آنجا کنار جاده یک دستفروش نوشابه و کیک می‌فروشد. همانجا تجدید قوا می‌کنیم، می‌رویم. باد از پشت می‌وزد و هوا خیلی گرم است. کمی جلوتر آب داخل قمقمه‌هایمان تمام می‌شود و تشنگی آزارمان می‌دهد. یک ماشین سنگین کنار جاده توقف کرده، می‌رویم و از راننده‌اش آب می‌گیریم. خیلی مرد مهربانی است. اهل تبریز و با لهجه شیرینش ما را تحسین می‌کند. وارد شهر آبادان می‌شویم. آثار جنگ گوشه و کنار به چشم می‌خورد و عجب ناراحت کننده است. پس از صرف ناهار به اداره تربیت بدنی می‌رویم که در یک مجموعه ورزشی بزرگ واقع شده است. آنجا چون خوابگاه را در اختیار خواهران گذاشته‌اند ما را به اتاق هیئت فوتبال می‌برند و آنجا به ما دو تا تخت می‌دهند. بعد از شام که برمی‌گردیم به استادیوم دو تا هم اتاقی هم پیدا کرده‌ایم. دو نفر داور فوتبال که از اندیمشک آمده‌اند برای قضاوت یک مسابقه و ناچار شب مانده‌اند. یکی از آنها علاقمند به این رشته است و فرهود مدت زیادی با او صحبت می‌کند و من هم بعد از کمی نوشتن به خواب می‌روم.

پنج شنبه ۱۳۷۶/۶/۲۷ - مهمانسرای دانشگاه شهید چمران اهواز ۱۶۳ کیلومتر (آبادان به اهواز)

پس از خداحافظی با دوستان اندیمشکی تصمیم می‌گیریم سری هم به خرمشهر بزنیم دو شهر آبادان و خرمشهر چسبیده به هم هستند. خرابی‌های خرمشهر خیلی بیشتر از آبادان است. به نظر من هنوز ۳۰ درصد از شهر هم بازسازی نشده است. از خرمشهر یک جاده مستقیم به اهواز دارد به نام جاده گلستان که از کنار رودخانه کارون می‌گذرد باد از پشت سر می‌وزد و سرعت ما قابل قبول است. تابلوهای اهواز ۱۵، ۱۰، ۵، ۱ و ۸۵ به ترتیب از جلوی چشمان ما می‌گذرند، ولی هوا خیلی گرم است. کیلومترها پیش می‌رویم، چند ساعتی از ظهر گذشته اما هنوز مغازه‌ای پیدا نکرده‌ایم که برای ناهار چیزی تهیه کنیم. بالاخره در روستای سوئیچتی واقع در ۶۵ کیلومتری اهواز به در خانه‌ای می‌رویم که به گفته اهالی مغازه دارد. صاحب آن مردی عرب است. خوابیده، آنقدر در می‌زنیم تا بیدار می‌شود. چند تا کنسرو می‌گیریم و همانجا جلوی مغازه نوش جان می‌کنیم. تا اهواز دیگر مشکل خاصی برایمان پیش نمی‌آید فقط گاهی سگهای گله کمی دنبلمان می‌کنند و بعد هم خسته می‌شوند و دنبال کار خودشان می‌روند. ۱۵ کیلومتر قبل از اهواز به یک منطقه سرسبز و خوش آب و هوا می‌رسیم مثل استان مازندران و گیلان پوشیده از درخت و سرسبز است. هوا تاریک شده که به اهواز می‌رسیم یکرست به دانشگاه می‌رویم. منتظرمان بوده‌اند. آقای علمی یکی از کارمندان جهاد دانشگاهی به گرمی از ما استقبال می‌کند و پس از صرف شام در یک رستوران ما را به مهمانسرای دانشگاه می‌برد. سپس تلفنی با آقای روستایی صحبت می‌کنیم و قرار می‌گذارد که فردا به دیدن ما بیاید. داخل مهمانسرا دانشجویان زیادی اقامت دارند محیط گرمی است

جمعه ۱۳۷۶/۶/۲۸ - مسجد امام علی (ع) روستای شاور ۲۰ کیلومتر قبل از شوش ۱۰۲ کیلومتر (اهواز به شاور)

صبح آقای روستایی به دیدن ما می‌آید. سپس با هم بیرون می‌رویم و ایشان با اتومبیل‌شان تا قسمتی از مسیر ما را بدرقه می‌کنند، جاده خیلی شلوغ و خطرناک است. در روستای قلعه سحر به مخابرات می‌رویم و چند تا تلفن می‌زنیم. اکثر ماشینهایی که از کنارمان عبور می‌کنند کامیون و تریلر هستند. کمی جلوتر چند نفر از جهاد سازندگی که با اتومبیل در جاده حرکت می‌کردند، توقف می‌کنند و صحبتی کوتاه با هم می‌کنیم و آب یخ می‌خوریم. می‌گویند ما فکر کردیم که شما خارجی هستید، آخر ایرانیها خیلی کم از این کارها می‌کنند. خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم تا ساعت ۶ عصر رکاب می‌زنیم.

امروز نیز باید بازی بین تیمهای ایران و عربستان را ببینیم. یک جا که نوشابه و هندوانه فروشی است توقف می‌کنیم. زیر یک آلاچیق مردی نشسته، عرب است یک رادیو هم دارد از او اجازه می‌گیرم و رادیو را روشن می‌کنم، فوتبال تازه شروع شده. نیم ساعت اول مسابقه را گوش می‌دهیم و بعد آنجا را ترک می‌کنیم. جاده تخت است و باد از پشت، با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت پیش می‌رویم خورشید غروب می‌کند. کم کم هوا که تاریک می‌شود ما به

روستایی به نام شاورور می‌رسیم که رودخانه‌ای به همین نام هم از میان روستا می‌گذرد. با چند تا از جوانان این روستا هم صحبت می‌شویم آنها می‌گویند که شما می‌توانید شب را در مسجد بگذرانید. می‌پذیریم و همانجا می‌مانیم. موقع نماز مغرب و عشاء اهالی روستا کم و بیش به مسجد می‌آیند. اینها شیعه هستند و عرب زبان. بعد از شام همان چندتا جوان به مسجد می‌آیند ما را به نوشابه مهمان می‌کنند و با هم از این در و آن در صحبت می‌کنیم. تا ساعت ۱۲ با هم هستیم. بعد آنها کم کم می‌روند و ما هم برای خواب آماده می‌شویم.

شنبه ۱۳۷۶/۶/۲۹ - اندیمشک، منزل خواهرم ۱۱۹ کیلومتر (شاورور به اندیمشک)

روستای شاورور را که ترک می‌کنیم ۵۰ کیلومتر جلوتر یک دوراهی است که به روستای چغازنبیل منتهی می‌شود. تا معبد چغازنبیل از سر جاده ۲۷ کیلومتر راه رکاب می‌زنیم. جاده بده و بستان است. معبد ایلامیها یا زیگورات بالای رود دز بنا شده و ۲/۵ طبقه از آن باقی مانده. قدمتش به ۳۳۰۰ سال می‌رسد. قبل از ما یک گروه دیگر به نام انجمن معماران جوان برای بازدید از معبد آمده‌اند. پس از بازدید و گرفتن عکس از نقاط مختلف معبد آنجا را ترک می‌کنیم و دوباره همان ۲۷ کیلومتری را که آمده‌ایم باز می‌گردیم. توقف بعدی ما در شهر شوش است. ابتدا ناهار صرف می‌کنیم و بعد از آن به قلعه فرانسویها می‌رویم. قلعه در سال ۱۸۹۷ ساخته شده است. بالاتر در سمت چپ کاخ آپادانا است که در واقع دیگر چیزی از آن باقی نمانده، هر چه بوده خارجی‌ها برده‌اند. فقط چند تا سنگ و ستونهای شکسته شده، بعد از آن به دیدن مقبره دانیال نبی (ع) می‌رویم. داخل صحن شلوغ است. بیرون مقبره یک عکس می‌گیریم. یکی از تفریحات نوجوانان شوش این است که می‌روند بالای پل و به داخل رودخانه شیرجه می‌زنند. به شکل‌های مختلف یکی از پشت یکی دور خیز می‌کند و ما شاهد این هنرنمایی‌ها هستیم. به دزفول که می‌رسیم دیگر هوا تاریک شده است. دزفول شهر بزرگ‌ترین از روی رودخانه دز عبور می‌کنیم و به سمت اندیمشک رکاب می‌زنیم. از دزفول تا اندیمشک، اتوبان است. در یکی از خیابانهای اندیمشک آقای معتمدی، داور فوتبال که در تربیت بدنی ابادان با ایشان آشنا شده بودیم را می‌بینیم. ایشان اصرار دارند که به خانه ایشان برویم. از او تشکر می‌کنیم. و به منزل خواهرم می‌رویم. آنها به گرمی از ما استقبال می‌کنند. چون تلفنی گفته بودم که ظهر به اندیمشک می‌رسیم خواهرم خیلی نگران شده بود. خلاصه دور هم می‌نشینیم و صحبت از موارد مختلف به میان می‌آید. تعریف کردنی زیاد است چون من قبل از سفر به آن هنوز خواهر و شوهر خواهرم را ندیده بودم.

یک شنبه ۱۳۷۶/۶/۳۰ - منزل خواهرم در اندیمشک (روز استراحت)

بعد از یک شب استراحت حسابی^۴ در جایی گرم و نرم صبح سرحال و آماده برای انجام کارهای عقب افتاده هستیم بعد از صرف صبحانه من به همراه کاوه، یکی از اقوامان که نوجوانی ۱۷ ساله است، گشتی در شهر می‌زنیم و یک حلقه فیلم گرفته شده را برای ظهور و چاپ به عکاسی می‌بریم. و فرهود هم در خانه می‌ماند و به خواندن و اصلاح کردن نوشته‌های روزانه می‌پردازد. بعد از گرفتن عکسها به آرایشگاه می‌روم. اندیمشک شهری است که در آن از دوچرخه به عنوان وسیله نقلیه استفاده زیادی می‌شود و برای نمونه وقتی وارد خانه خواهرم شدیم، ۳ تا دوچرخه داخل حیاط دیدیم. کاوه و پدرش هر کدام یک دوچرخه دارند. بعد از ظهر به تعویض لاستیک روئی و تویی چرخ عقب دوچرخه‌ام می‌پردازم که از نکات اینجا ((۴۳۳۱)) کیلومتر کار کرده و دیگر نخ نمانده و بعد نگاهی هم به سیم پرها می‌اندازم و پره‌های شل را سفت می‌کنم و یک لنگی گیری کلی هم می‌کنم.

اندیمشک جای دیدنی یا آثار باستانی ندارد که ما وقتمان را برای آن صرف کنیم به همین دلیل این دو روز بیشتر به تجدید قوا و استراحت می‌پردازیم. همچنین غذاهای لذیذی که خواهرم آماده می‌کند و آدم هر چه می‌خورد سیر نمی‌شود باعث می‌شود بیشتر نیرو بگیریم.

دوشنبه ۱۳۷۶/۶/۳۱ - اندیمشک منزل خواهرم (روز دوم استراحت)

صبح پس از صرف صبحانه با کاوه به بازار می‌رویم و چند عدد آلبوم عکس تهیه می‌کنیم و فرهود هم طبق معمول یا فکر می‌کند یا می‌خواند و یا

می خوابد! البته به اعتراف خودش) وقتی باز می گردیم، خواهرم می گوید صحبتی که شده بود با یکی از اقوام شوهر خواهرم که در سد دز کار می کند که ما برویم و از سد بازدید کنیم منتفی شد به دلیل اینکه امروز هفته دفاع مقدس است بازدید برای عموم آزاد نیست. بعد هم ناهار و کمی می خوابیم و تلویزیون تماشا می کنیم و من بعد از آن کمی از خاطرات را می نویسم. درست سر هرساعت صدای بوق قطار را می شنویم. خط آهن کمتر از ده متر با خانه خواهرم فاصله دارد و اگر روی بام بایستی می توانی با مسافری قطار سلام و علیک کنی. و خود ایستگاه راه آهن هم یک خیابان با اینجا فاصله دارد.

امروز خواهرم پیشنهاد کرد که عصر دسته جمعی به دزفوق برویم و کنار رود دز گردش کنیم. ابتدا همه ما با این پیشنهاد موافق هستیم ولی بعد از کمی بررسی کردن، البته بیشتر به علت تنبلی خودمان از این کار منصرف می شویم. دزفول شهری بزرگ است و از لحاظ امکانات خیلی با اندیمشک تفاوت دارد البته زمانی که از دزفول رد شدیم شب بود و هوا تاریک بود هر چند که من قبلاً بارها به دزفول رفته ام و فرهود هم رفته.

سه شنبه ۱۳۷۶/۷/۱ - روستای پاعلم، داخل امامزاده احمد ۷۵ کیلومتر (اندیمشک به پاعلم)

پس از تعویض یکی از پره های دوچرخه فرهود، با خواهرم و بقیه فامیل خداحافظی می کنیم. قبل از خارج شدن از اندیمشک به بانک سپه می رویم و فرهود یکی از چکها را نقد می کند. از اندیمشک تا دوکوهه جاده خوب است. یادگان دوکوهه، محلی که من دوران آموزشی را در آنجا گذراندم را پشت سر می گذاریم بعد از آن به منطقه کوهستانی نزدیک می شویم. هوا گرم است و مسیر سربالایی. اولین توقف ما در شهر حسینیه است که در نقشه حسینیه علیا نوشته شده. اهالی اینجا همه لر هستند. البته همه که نه، تو اینها بختیاری هم پیدا می شود. بعد از صرف ناهار فرهود به مخابرات می رود و تلفن می زند و من جلوی رستوران با دونوجوان که اهل روستایی واقع در ۲۰ کیلومتری حسینیه هستند مشغول صحبت می شوم. بعد از شهر حسینیه باز هم سربالایی در پیش داریم. در کل امروز به جز از اندیمشک تا دوکوهه همه مسیر سربالایی است. مسیر در کل دارای پستی و بلندی زیادی است البته مناظر زیبایی هم پیش روی ماست. کم کم خورشید پشت کوهها پنهان می شود و ما همین موقع است که به روستای پاعلم می رسیم. در بدو ورود هنگام خوردن نوشابه با چند جوان اهل همین روستا هم صحبت می شویم. آنها می گویند که می توانید داخل امامزاده بمانید که چند صد متر جلوتر است. به امامزاده می رویم البته قبل از آن شام را در یک کافه صرف می کنیم. امامزاده دارای چند اتاق و یک ایوان و چند دستشویی است البته لامپ روشنایی هم دارد. در کل جای بدی نیست. هوا هم دیگر هوای مناطق کوهستانی است و گرمای استان خوزستان را ندارد.

چهارشنبه ۱۳۷۶/۷/۲ - روستای طولکش بعد از پل دختر ۷۰ کیلومتر (پاعلم به طولکش)

هنگام صرف صبحانه، نوجوانی روستایی ۱۴ ساله آواز می خواند و ما صدایش را ضبط می کنیم بعد مسیرمان را به سمت شمال پی می گیریم. جاده کوهستانی است و خیلی شلوغ باد هم از روبرو می وزد. مسیر بده و بستان است. امروز چند مرتبه چند کامیون موقعیتهای خطرناکی را در حال سبقت گرفتن برای ما ایجاد می کنند. در روستای جلوگیر، جوانی از ما می پرسد که آیا به شما جایزه هم میدهند؟ جواب می دهیم: نمی دانیم! شاید هم بدهند. بعد از این روستا نوبت به گردنه تنگ فنی می رسد که ۱۰ کیلومتر طول دارد و گردنه نفس گیری است بعد از بالای گردنه تا شهر پل دختر به همان مسافت سرازیری است. در روستای ولی عصر توقف می کنیم تا نوشابه بخوریم. عده ای دور من جمع می شوند و دفترچه خاطراتم را که دارم می نویسم نگاه می کنند و جملات رامی خوانند. یک جا نوشته ام: مردم گردمان جمع می شوند و سؤال بیج می کنند. و از آنجایی که خط ناخوانایی دارم، پسر جوانی آنرا می خواند: مردم میخ می شوند و از من می پرسد: چرا نوشته ای که ما میخ شده ایم. برایش جمله صحیح را می خوانم و توضیح می دهم، قانع می شود.

همه رانندگان از ما می پرسند: گردنه تنگ فنی را چطور می با دوچرخه آمده اید و ما جواب می دهیم: رکاب زدیم!

در یک سرازیری سیم ترمز جلوی من پاره می شود. توقف می کنم اما چون بقیه مسیر سربالایی است اهمیت نمی دهم. هوا کم کم تاریک می شود و ما در حال پیمودن یک گردنه طولانی هستیم. بالای گردنه دیگر هوا کاملاً تاریک شده. نام این منطقه طول کش است. به یک کافه می رویم و صاحبش به گرمی از ما استقبال می کند. شام می خوریم و همانجا استراحت می کنیم. هوای اینجا عالیست. البته سگها تا صبح پارس می کنند و مزاحم خواب ما می شوند.

پنج شنبه ۱۳۷۶/۷/۳ - هشت کیلومتر قبل از سراب هرسم در یک مزرعه ۱۰۴ کیلومتر (طول کش به مزرعه)

امروز صبح در شروع کار چند کیلومتر سرازیری روحیه بخش را پشت سر می گذاریم: در دو راهی کوهدشت، مردی سر صحبت را باز می کند و ما را تحسین می کند و موقع خداحافظی می گوید ما شما را دوست داریم. کنار چند چادر مردم کوچ نشین مشغول عکس گرفتن می شویم. در همین موقع پسری از یکی از چادرها بیرون می آید و ما را به نان و چای دعوت می کند، تشکر می کنیم و می رویم. هنگام صرف ناهار داخل کافه با دو راننده اهل تبریز هم صحبت می شویم یکی از آنها می پرسد کدام قسمت ایران از بقیه بهتر است، جواب می دهم هر منطقه ای محاسن و معایبی دارد ولی خوب آب و هوای آذربایجان هم خیلی خوب است و سرشیر و عسل اردبیل را هیچ کجای ایران نمی شود پیدا کرد. بعد از ناهار، پس از چند کیلومتر پیشروی به علت پنجر شدن نیم ساعتی معطل می شویم، فرهود هر دو لاستیک تویی و رویی را تعویض می کند و بعد دوباره به پیمودن مسیر ادامه می دهیم در ظرف مدت ۱ ساعت وارد استان ایلام می شویم و سپس از آن خارج می شویم و طوقه در استان کرمانشاه می گذاریم. هوا که تاریک می شود تازه باید از گردنه بالا برویم، هیچ روستایی هم نیست توقف کنیم و شب بمانیم. گردنه ای طولانیست، ۲ یا ۳ کیلومتر مانده که گردنه را به پایان برسانیم جلوی یک پاسگاه توقف می کنیم و تقاضا می کنیم که شب آنجا بمانیم، قبول نمی کنند. می رویم. گردنه که تمام می شود نوبت به سرازیری است، جاده شلوغ و خطرناک است ۱۰ کیلومتر پیش می رویم تا به یک مزرعه ذرت می رسیم از دو نفر که جلوی مزرعشان مشغول فروختن هندوانه هستند سوال می کنیم که چند کیلومتر تا آبادی فاصله داریم، ایشان از ما دعوت می کنند که همانجا بمانیم و شب را در کنار آنها به صبح برسانیم. فکر خوبی است، و ما قبول می کنیم، موقع خواب در میان ساقه های ذرت جای می گیریم.

جمعه ۱۳۷۶/۷/۴ - هتل سروش کرمانشاه مهمان جهاد دانشگاهی ۱۲۲ کیلومتر (مزرعه به کرمانشاه)

صبح زود حرکت می کنیم، مزرعه دار میزبان دیشب ما یک هندوانه سنگین وزن به ما می دهد برای توی راهمان. طبق معمول سگهای گله دنبالمان می کنند، مثل اینکه سگهای غرب ایران جسورتر از شرقی ها هستند. امروز جمعه است و اکثر خانواده ها برای زیارت به امامزاده محمد می روند. در روستای کله جوب به علت تعطیل بودن همه مغازه ها به بوفه زندان آنجا می رویم و نوشابه و کیک می خوریم. در سربالایی ها وزن هندوانه بسیار محسوس است، ولی به زحمتش می ارزد در قسمتی از مسیر که از تنگه مرصاد عبور می کنیم یک عده افراد نظامی ما را متوقف می کنند و به ما شیرینی تعارف می کنند و پیشنهاد می کنند که از منطقه مرصاد که محل نابودی منافقین بوده دیدن کنیم. وقتی به بالای بلندیهای مرصاد می رسیم باد شدیدی می وزد. در یک آلاچیق پناه می گیریم و ترتیب هندوانه را می دهیم ساعت ۳ بعداز ظهر است. بعداز مرصاد تا خود کرمانشاه به جز یک گردنه نه چندان طولانی، همه سرازیری است. ساعت ۴ بعداز ظهر وارد شهر کرمانشاه می شویم و بعد از صرف ناهار، دربر به دنبال جهاد دانشگاهی و مسئولان آن می گردیم، خلاصه بعد از ۳ ساعت پیگیری و حدود ۲۰ تا ۲۵ کیلومتر رکاب زدن داخل شهر نشانه هایی از هماهنگی ظاهر می شود و ما به هتل سروش هدایت می شویم. داخل سالن هتل، عده زیادی مشغول تماشای مسابقه فوتبال بین تیمهای ایران و کویت هستند، من هم به جمع آنها می پیوندم و فرهود خودش کارهای مربوطه را انجام می دهد. بعد از پایان مسابقه، بطور اتفاقی شام مهمان بچه های سپاه هستیم.

شنبه ۱۳۷۶/۷/۵ - رستوران صفائیه ۵ کیلومتر قبل از صحنه ۷۰ کیلومتر (کرمانشاه به رستوران)

برای خداحافظی و تشکر از زحمات جهاد دانشگاهی نزد آقای شاه‌حسینی به جهاد می‌رویم. بعد از خوش و بش‌ها و صحبت‌های فراوان، ایشان دوتا جعبه شیرینی کرمانشاهی به عنوان سوغاتی به ما می‌دهند. و ما آنجا را به قصد طاق بستان ترک می‌کنیم. بعد از بازدید از آثار زیبای طاق بستان وقتی برای نماز خواندن به مسجد می‌رویم با مردی به نام آقای پورضیاء آشنا می‌شویم که با همسرش دوتایی سفر می‌کنند. اهل تهران هستند. ایشان عقیده دارد که ما اگر ازدواج کنیم دیگر نمی‌توانیم از این حرکتها بکنیم. ساعت ۲/۵ بعد از ظهر شهر را ترک می‌کنیم و به سمت بیستون رکاب می‌زنیم. اولین چیزی که در بیستون نظرم را جلب می‌کند اثری معروف به فرهاد تراش است که قسمتی از دیواره کوه است که تراشیده شده. مجسمه هرکول هم که بیش از هزار سال قدمت دارد کنار جاده روی یک سکو قرار گرفته البته سرش بازسازی شده و سر اصلی آن نیست. بعد از آن کتیبه داریوش و اسرا است که در بالای کوه کنده شده و اکنون به خاطر قدمت آن جلویش داربست نصب کرده‌اند و اصلاً دیده نمی‌شود. ولی یک مأمور نیروی انتظامی توضیحات جالبی برای ما می‌دهد. خورشید در حال غروب کردن است. از بیستون تا صحنه ۲۵ کیلومتر است، جاده تخت و باد از پشت می‌وزد. کم‌کم هوا تاریک می‌شود. ما تصمیم داشتیم به صحنه برویم، ولی وقتی ۵ کیلومتر قبل از صحنه به رستورانی بر می‌خوریم که جای خیلی باصفایی است و صاحبش نیز باصفایی است، توقف می‌کنیم و همین جا می‌مانیم. میز و صندلی‌ها بیرون رستوران زیر درختان چیده شده. جایی مثل دربند در تهران بعد از صرف شام هم چون هوا بیرون سرد است می‌رویم و داخل نمازخانه رستوران استراحت می‌کنیم.

یک شنبه ۱۳۷۶/۷/۶ - رستورانی در گردنه اسداباد ۸۳ کیلومتر (رستوران صفائیه به رستوران)

از رستوران صفائیه تا شهر صحنه ۵ کیلومتر است. این مسیر را طی می‌کنیم. یکی از اهالی شهر صحنه ادعا می‌کند که این جا منطقه‌ای محروم است ولی ظاهر شهر که اینطور به نظر نمی‌رسد. بعد از بیدسرخ یک گردنه نفس‌گیر را رکاب می‌زنیم، این جا جاده عریض می‌شود، به نام اتوبان کربلا، قبل از رسیدن به کنگاور دوباره آقای پورضیاء و همسرش را می‌بینیم. خیلی به ما محبت می‌کنند. برایمان چای می‌ریزند و میوه به ما می‌دهند، بعد هم آقای پورضیاء می‌گوید اگر در کار چاپ کتاب و هر مورد دیگری که بود کمک خواستید من در خدمتتان هستم تشکر می‌کنیم و به بازدید معبد آناهیتا می‌رویم. یک سری ستونهای شکسته و سنگهایی که بر اثر زلزله به این طرف و آن طرف پرتاب شده و چند ردیف پله از معبد باقیمانده است. در محوطه معبد آناهیتا یک سرباز که اتفاقاً به سفر خیلی علاقمند است داوطلبانه راهنمای ما می‌شود و توضیحات نسبتاً جالبی می‌دهد. ساعت ۴ بعد از ظهر شهر کنگاور را ترک می‌کنیم و کمی جلوتر وارد استان همدان می‌شویم. روستاها را پشت سر می‌گذاریم، سه تا هلیکوپتر نظامی بالای سرمان در پرواز هستند در شهر اسداباد به علت شکستن پره‌های چرخ فرهود یک توقف نیم‌ساعته داریم در همین مدت که پره‌ها را تعویض می‌کنیم چند تن از اهالی شهر ما را به خانه‌هایشان دعوت می‌کنند. تشکر می‌کنیم و می‌رویم هوا گرگ و میش است و ما باید ۱۰ کیلومتر سربالایی اسداباد را رکاب بزنیم. چند کیلومتر که می‌رویم دیگر هوا کاملاً تاریک می‌شود و جاده نیز خیلی شلوغ است. تقریباً نصفی از گردنه را طی کرده‌ایم. جلوی یک رستوران توقف می‌کنیم. هوا سرد است. در رستوران شام صرف می‌کنیم و همانجا شب می‌خوابیم.

دوشنبه ۱۳۷۶/۷/۷ - اداره تربیت بدنی همدان ۴۸ کیلومتر (رستوران در گردنه اسداباد به همدان)

از رستوران تا بالای گردنه ۵ کیلومتر راه است هوا نسبتاً سرد است. باد نیز از پشت می‌وزد. بعد از پایان گردنه اسداباد، مسافتی طولانی سرازیری است.

از بالای کوه که سرازیر می‌شویم به پایین تابلوی حداکثر سرعت ۶۰ رکاب جاده می‌بینیم، به کیلومتر شمار نگاه می‌کنم، ۶۸ کیلومتر در ساعت سرعت دارم، پس من قانون را زیر پا گذاشته‌ام. بعد از دوراهی لاله‌جین و بهار تا خود همدان باد رو برو داریم، خلاصه به هر زحمتی که هست به شهر می‌رسیم و

مستقیماً به ساختمان جهاد دانشگاهی می رویم در قسمت اطلاعات جهاد برای یک نفر که ظاهراً کارمند جهاد است توضیح می دهیم که ما که هستیم و برای چه آمده ایم. وقتی حرف ما تمام می شود می گوید منظور شما چیست؟

خلاصه بعد از یک ساعت وقت گذراندن در جهاد ما را به تربیت بدنی همدان معرفی می کنند و ما به آنجا می رویم. مسئولین تربیت بدنی هم یک خوابگاه شیک و مجهز در اختیار ما می گذارند. البته ناگفته نماند که ناهار مهمان جهاد بودیم. در شهر همدان گویی مردم مانند ما را زیاد دیده اند. کمتر کسی جلو می آید تا از ما سؤال کند که ما که هستیم و از کجا می آییم، مثل اینکه مردم همدان خیلی خارجی هستند. بعد از ناهار در خوابگاه مشغول نوشتن گزارشها و خاطرات روزانه می شوم، بعد کمی تلویزیون تماشا می کنیم. قبل از شام فرهود می خواهد تلفنی به تهران بزند، اما مخابرات آنقدر شلوغ است که از این کار منصرف می شود. خوابگاه تربیت بدنی که ما در آن اقامت داریم داخل استادیوم تختی واقع شده است. اواخر شب هم چند میهمان دیگر به خوابگاه می آیند و در اتاقهای مجاور مستقر می شوند.

سه شنبه ۱۳۷۶/۷/۸ - خوابگاه تربیت بدنی شهرستان ملایر ۹۲ کیلومتر (همدان به ملایر)

صبح پس از تلفنی که به تهران می زنیم متوجه می شویم که باید برویم و بسته مان را از ترمینال تحویل بگیریم. داخل ترمینال نسبتاً شلوغ است. بسته را تحویل می گیریم و با تعجب می بینیم که روی پوسترها نوشته شده ما از ۲۱ استان عبور می کنیم. در حالی که اینطور نیست و ما ۲۴ استان را طی خواهیم کرد. بعد از آن در کافه ترمینال ماندگار می شویم تا ساعت ۱ بعد از ظهر، ناهار و چای و نماز و صحبت. خلاصه ساعت یک حرکت می کنیم به سمت ملایر. جاده بسیار باریک و خطرناک، همچنین باد روبرو آزاردهنده است. اولین توقف ما در روستای الفاود است. یک چای می خوریم و دوباره مسیر رایبی می گیریم تا دوراهی تویسرکان. از آنجا به بعد باد از پشت می وزد و کم کم هوا تاریک می شود. یک ساعت ونیم در تاریکی رکاب می زنیم تا به شهر می رسیدیم، کمی که داخل شهر می چرخیم به دوچرخه سواران جوان بر می خوریم و کلی باهم صحبت می کنیم و آنها ما را به اداره تربیت بدنی ملایر راهنمایی می کنند. از اداره ما را به خوابگاه یک استادیوم می فرستند که تازه ساخته شده و بسیار تمیز و مجهز است. جلوی خوابگاه یک زمین چمن وجود دارد که به کل استادیوم صفای خاصی بخشیده است.

بعد از آن برای شام بیرون می رویم. ملایر شهر عجیبی است و مردم این شهر از کمبود امکانات گله دارند. داخل کافه کبابی با جوانی هم صحبت می شویم که مثبت کار است و پدر و مادرش سالها پیش مرده اند و حالا تنها زندگی می کند. او هم از روزگار گله مند است. بعد از شام بازگشت به خوابگاه و کمی می نویسم و بعدش هم می خوابیم.

تا امروز تا شهر ملایر ۷۳۰۵ کیلومتر رکاب زده ایم.